

- بلیت هواپیما در دست است. می‌خواهی بروی سوئیس برای خواندن رشته داروسازی. صدام اولین بمب را می‌اندازد و تو هم بلیت را.

- حدود ۲۵ سال داری. سال ۶۱ فرماندهان سپاه تصمیم دارند توپ‌هایی را که از عراق غنیمت گرفته‌اند، راه بیندازند. تو را هم که تازه آمده‌ای به واحد توپخانه، می‌فرستند دوره کامل هدایت آتش توپخانه را ببینی. بعد از دوره، اعزام می‌شوی به آبادان. شهر کودکی‌ها و نوجوانی‌ها.

- اولین حضورت در عملیات‌ها می‌شود والفجر ۲. نتیجه کارت خیلی خوب است. می‌فرستند رده‌های بالاتر و حساس‌تر.

- یک ماه بعد مجروح می‌شوی. مجروح یعنی کسی که جراحی دیده. قاعدتا باید بماند و استراحت کند تا جراح آتش بر طرف شود. اما دوباره برمی‌گردد به جبهه برای عملیات بعدی. آن هم فقط دو ماه بعد. مثل همیشه اینبار هم آنقدر درست کارت را انجام می‌دهی که مورد تحسین قرار می‌گیری.

- موفقیت‌های بیشتر، مسؤولیت‌ها را سنگین‌تر می‌کنند. در عملیات خیبر، حسن شفیق زاده، فرمانده توپخانه سپاه، از تومی خواهد که مهم‌ترین موضع را برداری. کار حساس است و باز موفقی. بارها و بارها فرماندهان عملیات تحسینت می‌کنند. از جمله ابراهیم همت، قبل از این که در همان خیبر شهید شود.

- بعد از عملیات خیبر محسن رضایی و دیگر فرماندهان عالی رتبه، تصمیم می‌گیرند برای پشتیبانی از عملیات‌های بزرگ آینده «گروه‌های توپخانه» تشکیل دهند. با توجه به توانایی‌هایت،

نگاهی به زندگی شهید حبیب‌الله کریمی

توپ انداختن به زمین دشمن



شفیع زاده راه‌اندازی گروه ۶۳ را می‌سپارد به تو. این گروه می‌شود قوی‌ترین و موفق‌ترین گروه. طوری که زبان‌د هم فرماندهان جنگ است. نقشت در گروه ۶۳ غیر قابل انکار است.

- کم‌کم به نظرت می‌رسد که توان موشکی و هوایی ایران برای مقابله به مثل با بمباران و موشک باران عراقی‌ها کافی نیست و باید افزایش پیدا کند. تصمیم داری از آتش توپخانه برای این کار استفاده کنی اما خیلی از اهداف عراق طوری نیست که توپخانه ایران بتواند آنها را بزند. از شفیق زاده مشورت و راهنمایی می‌گیری و بعد از بررسی و تحقیق زیاد طرحی را ارائه می‌کنی. طرح این است که یک سکوی بتونی بزرگ را در عمق بیست و پنج کیلومتری وسط هورالعظیم بسازند تا بشود روی آن توپ دور برد نصب کرد. از طرفی به شدت استقبال می‌شود. سکورامی سازی و یک سیستم توپخانه دور برد روی آن مستقر می‌کنی. و اینطوری می‌شود که برای اولین بار و در کمال ناباوری اهداف مهم دشمن در استان‌های رازیر آتش می‌گیری و آنها با غافل‌گیری تمام، تلفات و خسارات زیادی می‌بینند، طوری که تا مدتی طولانی، بمباران و موشک باران شهرهای ایران را قطع می‌کنند.

- مستان ۶۴ هدف عملیات، فتح و حفظ فاو است. عملیات دشواری است. با چیدن درست توپ‌ها در ساحل رودخانه اروند، آتش سنگین را طوری بر سر عراقی‌ها می‌ریزی که هیچ کدام از نیروهای عراقی نمی‌توانند از آتش گروه ۶۳ سالم و بی تلفات بگذرند.

- کربلای ۸ دارد تمام می‌شود. ساعت ده شب ۶۶/۱/۲۸ و نزدیکی‌های نهری در شلمچه، داری از جلسه قرارگاه، با یکی از

مسئولین توپخانه می‌روی طرف خط. از نزدیکی مقر تاکتیکی گروه توپخانه رد می‌شوی. کمی دقت می‌کنی. نگهبان در ورودی مقرر می‌بینی که افتاده زمین. بالای سرش که می‌رسی می‌بینی شهید شده. خوب می‌دانی که این نشانه «گاز خون» است. و گاز خون کشنده‌ترین گاز شیمیایی است آن قدر که سه یا چهار بار تنفس در این گاز، حتما آدم را می‌کشد. حتی با ماسک و تجهیزات ضد شیمیایی هم باید حتماً محوطه آلوده به این گاز فرار کرد. تو ماسک نداری. فرار که نمی‌کنی هیچ، به سرعت می‌دوی طرف سنگرهای زیرزمینی که توپچی‌های گروه ۶۳ توی آنها خوابیده‌اند. می‌دوی و داد می‌زنی تا شاید اینطوری آنها را بیدار کنی. دوست همراهت دستت را می‌گیرد و نگهت می‌دارد. می‌خواهد یادت بیاندازد محیط آلوده است. می‌گویی: «ممکن نیست اینهارو تنها بگذارم. تو برو پدافند شیمیایی رو خبر کن.» و دوباره می‌دوی و داد می‌زنی و داد می‌زنی و گاز بیشتری وارد ریه‌هایت می‌شود. چند نفری بیدار می‌شوند. هراسان بیرون می‌دوند و ماسک می‌زنند و همراهت داد می‌کشند. همه اینها فقط در چند ثانیه اتفاق می‌افتد. بعدش دیگر صدایت ضعیف می‌شود و پر از سرفه‌های شدید و نفس گیر. می‌افتی وسط محوطه و نفست می‌گیرد و چند دقیقه بعد، در اثر استنشام گاز سیانور شهید می‌شوی و تعدادی از آنها نجات پیدا می‌کنند. هر چند اندک.

- اصلاً کجا شروع شد؟... آهان... پدرت دوست داشت پسر داشته باشد. به زیارت کربلا که رفته بود از دلش گذشت که از حبیب بن مظاهر بخواهد برایش دعا کند. چند سال بعد در اسفند سال ۱۳۳۶ شدی «حبیب‌الله کریمی» ■



می‌افتی وسط محوطه و نفست می‌گیرد و چند دقیقه بعد، در اثر استنشام گاز سیانور شهید می‌شوی و تعدادی از آنها نجات پیدا می‌کنند

داوطلب

سه، چهار ساعت مانده به شروع عملیات، فرمانده که داشت به گردان هایش سرکشی می‌کرد نوجوان روستایی را که کلاهخود تا زیر ابروهایش پایین آمده بود، دید. کلاه، کوله پشتی، حمایل، فانوسقه، جیب خشاب، همگی به تن پسرک زار می‌زدند. گفت: «تو بمان، بعدا برو». پسرک توجهی نمی‌کرد، اما وقتی فهمید او فرمانده لشکرشان است دنبالش راه افتاد: «آخه برادر قاسم...» فرمانده نگذاشت حرفش تمام شود: «به هیچ وجه نمی‌شود. تو می‌مانی، بعدا می‌روی». پسرک گریه کرد: «برادر قاسم، این دستامو ببین. من محصل نیستم. بچه شهری نیستم. من با این دست‌ها همیشه کار کرده‌م. بیل زدم. من می‌تونم بجنگم. بچه که نیستم که نمی‌داری برم عملیات.» «برادر قاسم» بغلش کرد. گریه کرد. مانده بود به او چه بگوید. خداحافظی کرد و سفارشش را به فرمانده گردانش کرد. ■

قاسم سلیمانی فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله را در عملیات والفجر ۸ به عهده داشت ■

بسته ویژه

چند دقیقه بیشتر به ساعت ده شب نمانده بود. بیشتر از دو ساعت بود غواص‌ها به آب زده بودند و هنوز از هیچ کدامشان خبری نبود. معلوم نبود آب توی بی سیمشان رفته یا از فرط نزدیکی به سنگرهای دشمن تماس نمی‌گیرند. فرمانده آرام و قرار نداشت. در سنگرش نشسته بود و سعی می‌کرد وانمود کند اتفاق عجیبی نیفتاده که یک نفر با یک بسته از راه رسید. مستقیم سراغ فرمانده رفت: «برادر مرتضی، این را محسن رضایی داده که به شما بدهم.»

فرمانده بسته را گرفت. فکرش هزار جارت. بسته را باز کرد. بوی عطر توی سنگر پیچید. همه به طرف فرمانده برگشتند تا چیزی را که فرمانده کل سپاه برای فرمانده‌شان فرستاده بود ببینند. یک پرچم سبز همراه یک نامه. فرمانده نامه را باز کرد و خواند. چشم‌هایش پر از اشک شد. «این پرچم، پرچم گنبد امام رضاست که به امانت به شما سپرده می‌شود... تا بر فراز بلندترین مناره شهر فاو نصب کنید...» ■

مرتضی قربانی فرماندهی لشکر ۲۵ کربلا را در عملیات والفجر ۸ به عهده داشت ■

